

نصفت (۱)، عدل داد

نصد (۱)، پیمان بسته کار

نضوح (۱)، اندرز

نضوض (۱)، نضن با

نضیب (۱)، بهره

نضیح (۱)، ناصح

نضیحت (۱)، اندرز

نضیر (۱)، یار

نضادث (۱)، تازه روی شدن

نضیح (۱)، رسیدن یوه

نضرت (۱)، تازه روی

نضیح (۱)، یوه رسیده

نضید (۱)، رحمت برهم حفا

نون دطاء و نطاء

نطاق (۱)، کمر بند مردان . ایک

نوع جامه ایت زنان

نطاق (۱)، کیمه خوب سخن گوید

نطع (۱)، نسرشی است چرمی

نطفه (۱)، آب مرد . آب روشن

وصاف

نظا (۱)، بیستنده

نظادث (۱)، پاکی و پرستندگی

دور فازی نگرستن گویند

نظاوه (۱)، حاجت بجا چرمی

بنگرند . آلت درین

نظاقت (۱)، پاکیزگی

نظام (۱)، آراستن . قوام

چینه . منظم و آراسته و در فادگی

بر سپاهی بواسطه آراستگی و نظم

که چون داشته مردارید بهم موسته

گفته شود و نظایمی سخن

چند نفر از مشر است که از هم

مشهور تر نظامی گنجوی ایت دیر

بر آفرین بخت گویند

نظایم (۱)، مانند

نظر (۱)، نگرستن . و نظری

حرفی است محتاج فکر و تدبیر

نظرة (۱)، بکرتبه نگرستن

نظرة (۱)، مهلت دادن

نظم (۱)، مشه . آراستن

رسته مردارید

نظر (۱)، مانند و شبیه

نظیف (۱)، پاکیزه

نون و عین

نَعَّاسٌ (ع) خواب . خواب شدن  
 نَعَّالٌ (ع) کفش ها . نعلهایی که

سهم بسیار زنند

نَعَّامَةٌ (ع) شتر مرغ  
 نَعَّافٌ (ع) توصیف کردن

نَعَّوَةٌ (ع) آواز بلند کردن  
 نَعَّشٌ (ع) تا بخت سیت دوزخ سی

باعتبار حال و محل بر خود میت گویند  
 و نبات النفس بهفت ستارگان

در شمال و جنوب که چهاران نفس  
 نفس تصور کرده اند سه از آن را

و خزان آن که مبنیات النفس  
 معروف است

نَعَّقٌ (ع) بانگ کردن  
 نَعْلٌ (ع) آهلی که به کفش یا

بسم چهار پیمان زنند و نعلین  
 یک هفت کفش را گویند

و نعلبکی ظرف لب تحت  
 کوچکی است که زیر استکان

گذارند



نعلبکی

نَعْمَةٌ (ع) نعمت  
 نَعْمَةٌ (ع) آرمی حسین است

نَعْمَةٌ (ع) خوب است

نَعْمَانٌ (ع) لقب پادشاهان  
 شفا بوی نعمانی گل است سرخ

دخوش نظر

نَعْمَتٌ (ع) سینی مال  
 آنچه کرده شود از سینی در حق کسی

نَعْنَاعٌ (ع) سبزی از حبس  
 پودینه

نَعْفَةٌ (ع) پنا میبریم

نَعْوِظٌ (ع) برخواستن زره آن

نَعْفَى (ع) خمر مرک

نَعِيبٌ (ع) بانگ زاع

نَعِيبٌ (ع) نعمت دیده

نَعِيقٌ (ع) بانگ غراب

شبان

نور و غنیم

نفاك (ذ) سرهزاده

نفاور (ذ) زشت و نافرمان

نفرّوج (ذ) چوبسکه و طرف

آن دسته دار است در میان خمیرها

پهن کنند

نفرّ (ذ) خوب و خوش است

نفرّك (ذ) یوه ابنه که بند و ستا

نفل (ذ) آغل

نفل (ذ) رشت و سیاهان

راه دور و دراز هر خمر عتی که

مشر آن دور باشد مخصوصا چاه

نرف

نفسه (ذ) نقب و سوراخ زیر

زین و دیوار

نفسه (ذ) آواز و نغمه عنقا

نام نوابی است

نفسن (ذ) ناف . سوراخ ناف

نفسحوال (ذ) نامخواه و زینان

ننوتسه (ذ) دل گستن . شلی

دادن دل گسته . بختن بسته دیگران

گوشش دادن

ننوش (ذ) کسب و حدود

اش پرست . از کیستی بگفتی

دیگر رفتن که بر بی اراده او گویند

ننوشا (ذ) ننوش در همین

است ننوشاك

ننوتسه (ذ) نفوسه

نقول (ذ) آغل

نقوله (ذ) زلف و بردمان

نون و فاء

نفاخ (ذ) چیزی که در معده

نفاخ آورد

نفاه (ذ) نابود شدن

نفاذ (ذ) گذشتن تیر از چاه

نفاذ (ذ) رسیدن

نفاش (ذ) ز چل زن منگ

از زن وقت زایدن آید

نفاست (ذ) گرانمایه شدن

نفاغ (ذ) قوح بزرگ شده بوی

نفاق (ذ) دورویی کردن

نفاور (ذ) سیاه رنگ و سیاه

سیم غیر خالص

نفت (ذ)، مایعی است به بود

قابل اشتغال در حساب ارژمادی

دارد و تشون جانی است

خوب بایران و تقویته نام یکی

از علمارخواست

نفتالین (۱)، داروئی است ضد

نفت (۱)، یکرته رسیدن

نفع (ذ)، کاغذ

نفع (۱)، رسیدن بوی خوش

و بچسب است نفت

نفع (۱)، رسیدن بزرگ نشی

نفع (۱)، آس شکم

نقد (۱)، نابود شدن

نقد (۱)، رسیدن پرکنده

شدن و يوم القدر روز دارد

و بجه است

نقد (۱)، مردمان از سه سیاه

ولی در فارسی بر یک سینه گفته شود

چپانکه گویند بگفته آمد

نقش (۱)، رسیدن دیدار

که بفارسی تواریدن گویند

نقش (ذ)، دهی به در حسی

کردن و نقیودن مصدر است

نفس (۱)، جان . خون . تن

بهیت پر خم

نفس (۱)، دم و مواد داخل ریه کردن و

خارج نمودن و نفس دراز پرف

نفساء (۱)، زینک تازه بریده

نفض (۱)، فشانده جاره

نقط (۱)، مهر بخت

نفع (۱)، سود

نقته (۱)، سبزه که محار ج

عیالات است

نقل (۱)، عبادتیکه واجب

نشد . عنیت . روکت خورد

نقله (۱)، ضایع شده و بمعرف

نقود (۱)، رفتن نامه و نشان

گذشتن بر از نشانه

نقود (۱)، نفرت داشتن

نقوس (۱)، مردمان

نقی (۱)، دور کردن

نقیر (ذ)، گرنای کوچک



نقر

نقییر (ع) رسیده  
نقییس (ع) پاکیزه

نون و نواف

نشاء (ع) پاکیزه شدن  
نقیاب (ع) رو بند مردان  
نقیاب (ع) بسیار بزرگ  
کیک نافذ الامر است  
نقیاب (ع) بزرگ قوم شدن  
نقیاد (ع) کیک خوب دیدن  
و صرافی نماید  
نقیاد (ع) نزاع کردن  
نقیارده (ع) کوس و نای و دف  
نقیاش (ع) کیک شغل او نقش  
و صور گریست  
نقیاضت (ع) مخالف کوئی کردن  
نقیاط (ع) نقطه

نقیال (ع) کیک کار او  
دقت خوانی است  
نقیاقوت (ع) پاکیزه شدن  
نقیاهت (ع) فهمیدن  
برخواستن از بیماری با صنف حال  
نقیب (ع) سوراخ . راه در  
کوه . سوراخ کمر آن  
نقیش (ع) کند آگری کردن چوب  
و سنگ . دانه چیدن مرغ  
در گراما مانند آن دمیدن  
نقیراف (ع) رفتن مالها  
کندن  
نقیروس (ع) مرضی است در  
که آنا سارد  
نقیوره (ع) سیم گد چشته  
بعتده بعضی پارسی است  
نقیش (ع) زنگ کردن بچند  
زنگ زینت دادن که بخاری  
چوب گوسند و گاهی بر مردم بزرگ  
در فارسی گفته شود و نقش نواب  
کار بوده و نقش بند حوادث  
خدا یا طبیعت نقشه فریده

ملکت یا جهان دینسر چو بخت را  
گویند  
نقض ۱۰، کم کردن بسره  
کم شدن  
نقضان ۱۰، کم شدن  
نقض ۱۰، شکستن عهد  
نقطه ۱۰، وزه سیاهی بر عید  
یا بالعکس در فارسی آن را خجک  
گویند . با صطلاح هندسه  
موقع اتصال دو خط است .  
علامتی که روی حرف برای امتیاز  
گذارند و نقطه مقابل حرف را  
گویند  
نقع ۱۰، گرد و عنبر . بند  
شدن آواز  
نقل ۱۰، حضور جانی در سخن .  
از جایی بجایی حرکت کردن .  
روایت کردن . ترجمه نمودن .  
نقل ۱۰، آنچه مزه شراب  
گفتند از شیرینی یا حبیب مانند  
آن . نام یک نوع شیرینی و  
نقلدان ظرف نقل دینسره

خزه و طایفه کوچکی که بالای بخاری  
در قدم میخفتند  
نقیث ۱۰، کار ناپسند کردن .  
عتاب کردن با کسی  
یقینی ۱۰، صدای غور باغچه و آواز  
آن در سخن است نوع نقی که بعضی گویند  
کردن کودکان دزیر لب سخن گفتن است  
مجازاً از این معنی اقتباس شده است  
نقود ۱۰، همت های نقد  
نقی ۱۰، پاک و پاکیزه  
نقیب ۱۰، بزرگ قوم  
نقیر ۱۰، چاکت پشت بسته  
خرما . کس سیاه  
نقیضه ۱۰، کمی . عیب .  
سخن حسنی  
نقیض ۱۰، مخالف . اصطلاح  
در منطق  
نقیع ۱۰، چاه پر آب . آب سرد  
و شگوار . شربابی که از خرما یا  
سایر میوه های تر گیسزند  
( نون و کاف )

نکات اف، نوک  
 نکت اف، نکت . اینک  
 زاج بناله و نیکاب آب زاج و نیک  
 و مال از مستعد اوقات است یعنی  
 ناله دراری اتفاق است  
 نیکاب اف، دستکش پوستی که  
 دست کنند و باز نگذارند  
 نیکان اف، نیکت  
 نیکاح اف، عتد زنا شونی  
 نیکال اف، عقوبت  
 نیکانیت اف، بدانیشی . گشمن شین  
 نیکیت اف، ریخ و خستی  
 نکت اف، نکت  
 نکت اف، نقطه و حکم معنی در  
 سیاهی در عکس . مستند دقیق  
 سخن که در نفس اثر کند و نکتت سبب  
 کسی را گویند که وقت در کارها کند  
 نکت اف، نکتن همان  
 نکتراه اف، زیرکی . دایره  
 کازید  
 نکتراه اف، مردم شناس و غیر معروف  
 اصطلاحی است در علم نحو

نکت اف، حسره . نکت  
 نکت اف، چو سیکه بان نقاره زنت  
 نکتس اف، بازگشتن عیاری  
 نکتس اف، نکوت شدن  
 نکتو اف، سیکو خوب  
 نکتول اف، رسیدن و بدول  
 شدن . باز ایستادن از  
 دشمن و موگند  
 نکتوش اف، نزرش و نکت  
 و نکتویندن مصدر است  
 نکتت اف، بوی دمان  
 نکتو اف، آنگار کنند  
 نام یکی از دوزخ شده که سوال  
 از عمل آدمی پس از مرگ کنند

نون و کاف و لام

نکت اف، تفت دمان  
 نکتار اف، بت و صنم . مشوق  
 در مردم زیبا . نقش و صورت  
 خصوصاً خاک بردست و مانند  
 نکتاریدن و نکتار و آرمی نکتار  
 و نکتار و نکتار و نکتار بت خانه

رنگا ز نامه کتاب رنگ و  
 نگارین مشوق و بر حرقش  
 نگاریدن از نگاشتن  
 نگارش اسم صدر است  
 نگاشتن از نوشتن  
 نگار کردن  
 نگاه از چشم گریستن و  
 نگاهبان پاسبان و حارس  
 نگاهداد حافظ نگاهد  
 نگاه کردن دیدن و نظر کردن  
 و حفظ کردن و منتظر بودن  
 نگران از کسی که متوجه چیزی  
 باشد در حالت آن مردود  
 نگوانی این حالت را گویند  
 نگوییدن از دیدن در حالت  
 آن مردود بودن تا پیش آید  
 نگریستن از نگریدن  
 نگاه کردن  
 نگزده از گوزه نهالین  
 نگزده از نگزده  
 نگفته از مرض در جواب کسی  
 گوید مستحق شامت باشد گفته شود

نیکندن از آینه دیده کردن  
 نیند نهادن و نیکنده و نیند  
 نگون از همیشه و باه گونه  
 و نگون بحث مردم بدعت و نگون  
 کشت آسمان و نگون ساز بر  
 و از گون و آویخته است  
 نکیسا از نام پسوانی بوده که در  
 زمان خسرو پرویز در جنگی ماند بارید  
 مشهور و معروف بوده  
 نکیق از آنچه بر آستری سوار گشتند  
 بچسین است نیکینه و نکیق شاهی  
 حکاک  
 نیک از هم در ادراک  
 نیک از آهوی کوهی  
 نیک از خوب و زیبا  
 نون و نیند  
 نند از رطوبت و نمونک نمیک است  
 نمانا از نمایش و صورت چهری  
 نمانا از نماندن و افزون  
 شدن برداشتن خبر پیش کسی  
 نسبت دادن کسی



نماد (ذ) ایما و درود اشاره  
 نماز (ذ) سبده گی و عبادت  
 پروردگار و نماز پندن مصدر  
 است  
 نمک (ذ) زیبائی . رونق  
 نمک  
 تمام (ذ) سخن صین  
 نمايان (ذ) واضح و آشکار  
 نمايش (ذ) صورت و نظاره  
 نماينده (ذ) نایب . عکاست  
 عکس و صورت چیزی  
 نمائنه (ذ) مانند . نمونه  
 نمک (ذ) آلوده  
 نمج (ذ) نم در طوبت  
 نمذ (ذ) پارچه است که از پشم  
 پالند و فرش و کلاه گشند و  
 نمذپوش (ذ) رویش  
 نمذان (ذ) فرج زمان  
 نمس (ذ) نمک  
 نمرة (ذ) علامت . زنگ  
 نمزود (ذ) نام یکی از سدها پس بیل  
 نمک (ذ) شمال باران

نمته (ذ) مملکت طریس  
 نمک (ذ) جسمی است سفید  
 نمک و شور و افام زیاد دارد و  
 نمک خوردن و نمک آن بکشتن  
 خویش شخاصن و نمکدان  
 ظرف نمک در آن مشوق و  
 نمک دد جگر داشتن رنج  
 و عذاب کشیدن و نمکود  
 کردن چیز را در نمک گذاشتن  
 تا نمک جسم آن بود مانند مایه  
 و میگو و نمکین چیزی که شور است  
 و مشوقی که گیسرند و طبع است  
 نمکزی (ذ) شیرینی که از عمل  
 و شکر خنجه و نمک با دوام و پسته  
 و گرده در آن نریزند  
 نمک (ذ) مورچه . آبله است  
 سهری  
 نمو (ذ) سفید شدن . فروز  
 شدن . برداشتن چیزی  
 پیش کسی  
 نموداز (ذ) ظاهر و آشکار  
 باشد . دلیل و برهان

نمُونَدَن . نون، نمایش دادن

نمُوْدَه . نون، نمونه

نمُوْسَك . نون، تپه

نمُوْك . نون، نشانه تر، نمناک

نمُوْنَه . نون، شکل و صورت، مثل

و مانند . نشانداده شده . کمی

از چیزی که از آن نشان دهند

تا کل معلوم شود . زشت

نمُئِد . نون، محقق نویسه

که نا امید است

نمُئِدَن . نون، میل دوتو کردن

تخلیه روح از بدن بواسطه ریاضت

نمُیْرَا . نون، شرح و تفسیر کلام

نمُیْحَه . نون، دور بر هم زدن و

نمائی کردن

نمُیْن . نون، نمناک

نون و نون

ننُوْرَا . نون، کسکه بوسه دهنی

ترتیب و همزه بار آمده است

ننُك . نون، زشت و عار .

جنگ و ننگ ساز سخن

شدن که از صورتی صورتی بسوی

در آید و ننگ نامه جنگ نامه

و ننگین بدنام و میوب

ننُوْرَا . نون، نافه که حاجی است برای

کودکان خردسال درست گشته

از پارچه یا پشم و در طرف آنرا با

طباب بسته و طفل را در آن گذاشته

حرکت دهند تا خواب رود و آنرا نغنی

مینند گویند

ننَه . نون، مادر

نون و واو

ننُوْرَا . نون، تازه تعادل گمنام و نونابین

زینهار است و نونباغ باغ نونانام

یکی از شیراز خوانم و نونباوه تازه

لبره رسیده و نونبوسه میوه تازه بر سر

که پیش از میوه های دیگر رسیده و

نونبها و فصل بهار و ماه دوم از ماهها

جلالی و نام تشکله بزرگی که از سده طین

ایران در بلخ بنا نهاده بودند و بر آنکه

ستولی آنجا بوده اند و نونهارای جنوب

نوبهار یکی از مصنفات باربد و

نواچه پهلوان کوچک که در زور خانه  
 قائم مقام پهلوان بزرگت دوزدوز  
 روزنامه و نام روز اول از سرورین  
 نوزاد تازه پیدا شده دوفهال  
 شاه تازه دوفین خرباره  
 نواز در نغمه داشت و نواپیدن  
 مصدر است . نام مقامی از دوازده  
 مقام موسیقی . سامان و سرانجام  
 برهن و گردگان . نوه دسر زید  
 رانده پیشکش سلطان . نام دلائی  
 از ولایات طبرستان نزدیک طهران  
 اسمی است مولا نرا . توشه بزرگ  
 و شیرین . شب دگری خود را کردن  
 و عقیده کردن و نواخانده زندان و  
 نجس و نواز زاده و سر زاده  
 نواپش ، همیشه  
 نواپیدن ، نغمه د آواز خواندن  
 نواب ، لقبی است که بندها  
 برای بزرگان خود گذارند در ایران بر  
 شاهزادگان در موقع تعلیم گویند و  
 گویند نواب دالا  
 نواب ، نایب

نوازه ، مهندرها  
 نواخذ ، دسیران  
 نواخذ ، چهار دندان افرات  
 که دندان عقل معروف است  
 نواخته ، باغ تازه شنبه  
 نواچی ، اطراف  
 نواختن ، سرایدن  
 ناک زدن ، خوش کردن و  
 نوازش اسم مصدر است  
 نواخته ، خرد خیرات  
 اسم مفعول نواختن  
 نواد ، زبان و لغت  
 نوازد ، کمیاب  
 نواده ، سر زاده  
 سر زنگامی  
 نوازد ، خیریت که از زمین  
 یا شمش یا بر شمش باشد در اطراف  
 جامه یا خیمه دوزند و بدان بار را  
 پشت چاروا بپسندند  
 نوازدن ، طبع دانا باشد  
 سر داون  
 نوازد ، نوازش . نوازنده

نوازیس (ذ) خوشگرون  
 نوامیر (ع) نامور نام نومی است  
 که اطراف مقعر خم و سوراخ شده  
 حرکت آید  
 نواشته (ذ) خشت داجر  
 دیواری که از خشت داجر برآمده  
 باشند  
 نواصب (ع) ناصبی  
 نوال (ع) عطف و ثواب  
 نواله (ع) خوراکی در کشته  
 خوراک کشته گویند و نواله بزرگ  
 کارو  
 نواپیس (ع) ناموس  
 نوان (ذ) فرمان و حینان  
 حرکت کنان از روی جد نالان  
 دستر باید کنان آگاه گهت  
 آسی که زبک او میان زرد  
 و بور است  
 نواپیدن (ذ) نالیدن دریا  
 کردن آگاه کردن مزید  
 از روی وجد و حال جنبیدن  
 نواهی (ذ) نوا و نواهی

چکاوک نام نواهی است از گوسپی  
 و همچنین است نواهی خادکن  
 نوبان (ذ) ش مزاده  
 نوبت (ذ) نهاره که در پیش و پشت  
 زنند نیمه بزرگ که از امارگاه گویند  
 نوبت (ع) وقت و کورت در مرتبه  
 و نوبه بر همین معنی گفته شود و بیشتر بر  
 تب کردن یک روز در میان با دوزخ  
 در میان بیشتر گفته شود  
 نوبیز (ذ) یوه نورس و نوری که  
 از دستهای او بر آید  
 نوبندگان (ذ) نام شهری از  
 فارس بوده  
 نوبه (ع) ولایتی است در اسیق  
 نوبه (ذ) یک روز در میان یا  
 تب کردن و در نوبت گذشت  
 نوبان (ذ) سیدیکه از سید  
 بافته اند  
 نوب (ع) پول و اصل آن نوب است  
 نوناش (ذ) همیشه در سرد و جادو  
 نوبج (ذ) درخت کاج  
 نوحیه (ذ) سیلاب آبی که

مبعث دارد و قطع نمیشود  
 نوح چندان ، ذ ، ناله کردن و از  
 پی کسی قدم مقدم نشستن  
 نوح اجم ، نام یکی از پسران که اول  
 آدم ثانی گویند و طوفان نوح  
 طوفانی بوده که اکثر ربع مسکون را  
 آب فرا گرفته بود  
 نوحه ذ ، در ماتم زاری کردن  
 نود اف ، نه ده عدد ، مقصد  
 نودان ، ذ ، ش گردان و خیطاط  
 نودان ، ذ ، نودان  
 نودو ، ذ ، چسب نود آورده بشود  
 نوز ، نام پسر شوهر که نوز مهر دست  
 و بعقیده مرسوم به ایت بذال غلط است  
 به ذال در فارسی بنایده است ولی دلیل  
 در این بنای قاصر است نموده اند با آنکه  
 در زبان پاره از پارسی زبانان مانند ختیا بهما  
 مخرج ذال است و پاره از کلمات را  
 بذال گویند نه نوز  
 نودو ، ذ ، نام پسر شوهر و بنود  
 مراد است  
 نود ، ذ ، محالی است در طبرستان

و منوب با بزا نودی گویند  
 نود ، ذ ، روشنی و نورانی  
 منوب با نشت و تقاعد عربی  
 باید نوری گویند لیکن پس از اختلاط  
 عرب با فارسیان بعقیده عربی نود  
 الف و نون نسبت را از پارسی گرفته  
 و با بار نسبت عربی در پاره کلمات  
 استعمال کرده اند مانند نوزانی  
 جهمانی روحانی و غیره  
 نوز ، ذ ، مشکوف  
 نورد ، ذ ، پسر دانی که پسر  
 در جزیری پیدا شد ، چونی است  
 مذکور که پاره که با نشت اندر آن  
 جنگ و خصومت  
 اندخته ، نوردند ، امر از نوردیدن  
 کشنده ، دامن بر این که به پیش  
 نوزد ، ذ ، شمشیر که از خون  
 نورد بام ، ذ ، آنگی که بان مالای  
 بام روند که امر از نورد بان و نورد بام  
 نورد بان سینه گویند  
 نوردن ، ذ ، نوردیدن  
 نودو ، ذ ، پسر این

مبتال و بکل . پیر نخواستید .  
 نو دیدن (ف) . بچیدن  
 و می کردن . سباط بر چیدن و  
 بی نام و نشان ساختن . تا  
 کردن در وی هم گذاشتن  
 نو شداد (ف) . فرود آمدن  
 و حکام . ارباب اسلحه سپاه  
 نو و نجه (ف) . استخر  
 نو نند (ف) . ترجمه از زبان بی زبان  
 دیگر  
 نو روز (ف) . روز اول شهر و روز  
 که آرا نو روز خاصه گویند در  
 ششم فروردین را نو روز خاصه  
 چون نو روز عید فارسیان است  
 نو روز فرس گویند چون تمشید  
 این روز را عید گرفت نو روز جمشید  
 گویند و نو روز بوزک نو روز خانه  
 است و نیز نواکی است از موسیقی  
 و نو روز خادای است  
 معتم نوا  
 نو ده (ف) . مخلوطی است از آهنگ  
 و ریتم

نو ز (ف) . محفت مسوز . درخت  
 صنوبر  
 نو زده (ف) . نه لعل و ده  
 نو زوان (ف) . نام فرشته رب الهی  
 چند  
 نو زنده (ف) . موثر  
 نو زیدن (ف) . اثر کردن  
 نو ز (ف) . در حنت صنوبر  
 نو زان (ف) . نام رودخانه است  
 نو زه (ف) . گریبان عابد  
 نو نس (ف) . تومس در قریح که آن را  
 نو سه می نه گویند  
 نو سان (ف) . جنبیدن بر انگیز  
 نو سپره (ف) . محبت و مباحثه  
 نو ش (ف) . نوشیدن . تریاک  
 و نادره . هر چه شیرین که بدو  
 حیات دهد . امر نوشیدن و  
 نوشادو نام پهلوانی است و  
 نوش باد نام یکی از نواهای موسیقی  
 نوش دادو تریاق و مجربی است  
 و نوش گیاه گیاه نخله و نوش  
 لیبنا نام نواکی است از موسیقی

نو شتاب ، ذ ، آب حیات .  
 آب شیرین دگوارا ، شربت قند  
 نوشایند ، ذ ، نوشاب ، نام مکرر  
 نوشاد ، ذ ، شربت ، نام  
 شهر می است که کثرت خوابان ترک  
 مرد فاست  
 نوشاد ، ذ ، خیریت معدنی و  
 معید و از معدن کلخن عام گیرند  
 نوشین ، ذ ، بهشتن  
 نوشین ، ذ ، نور دیدن و علی کرد  
 نوشین ، ذ ، نوشیدن  
 نوشخواز ، ذ ، نخواستار  
 نوشته ، ذ ، حادث معانی قدیم  
 نوشیروان ، ذ ، نوشیروان  
 نوشینه ، ذ ، نوشین دگوارا  
 نوشته ، ذ ، نوشن خوش  
 غنم هزدون  
 نوشته ، ذ ، پادشاه جوان  
 نوشپندان ، ذ ، آش میدان  
 نوشیدن  
 نوشیروان ، ذ ، مخفف نوشین  
 روان که لغت یکی از سلاطین ساسانیان

است که بعد از دوا مشهور است  
 نوشین ، ذ ، گوارا شیرین  
 نوشین ماده یکی از سی کن  
 بارید ، ماده خوشگوار و  
 نوشیروان جان شیرین مرد  
 نوع ، ذ ، صنف و گونه  
 نوب ، ذ ، صدائی که از کوه  
 و خام برگردو ، شور و فوخا  
 آواز سنگ  
 نوبان ، ذ ، محترم کریم  
 نوبک ، ذ ، سرخس ، مقدار  
 نوبک ، ذ ، سرخس  
 نوبی سرخس مانند نیره و تیر  
 دکار و دشم ، مقدار مرغان  
 نوکر ، ذ ، مردم خدمت  
 نوگنار ، ذ ، یاده سرا  
 نوگوار ، ذ ، نوگوار یاده سرا  
 نوبل ، ذ ، نوک و سفار  
 نوکه ، ذ ، لفظ دکده سخن  
 نوم ، ذ ، خواب  
 نومید ، ذ ، نامید  
 دمایوس

نُونِ اذ، اکنون . تنه درخت  
 . چاه زرخندان . نام یکی از مرد فنی  
 نُونَد اذ، آواز عیبند . اسب  
 میزند . سوار میزند . نام موضعی است  
 که تشکده بر زمین آنجا بوده است .  
 مردم میزند فهم و همچنین است نُونَد  
 نُونَد اذ، بیره فسرزند که درند  
 فسرزند زاده است عمو و پسر پسر زاده  
 خصوصاً که اورا میگویند  
 نَوَه اذ، فسرزند فسرزند  
 نَوُز اذ، حشرهای تازه  
 نَوِی اذ، فسرندان  
 نَوِیاق اذ، مشهراده  
 نَوِیج اذ، لیباب و عثمه  
 نَوید اذ، شرده و جبر خوش  
 نَویدن اذ، زاری زماله کردن  
 جنبیدن  
 نَویم اذ، خالص و محض  
 نَوین اذ، پادشاه زاده  
 امیر عظم

نون و هاء

نَه اذ، حرف تفسی  
 نِه اذ، سهره . امر سباده  
 . ولایتی از سیستان  
 نَه اذ، بست بپاوه یک  
 و نه ده زینور که آن را ده نه  
 میسر گویند و نه ذواق نه  
 فلک است  
 نَهَاد اذ، سرشت خلعت  
 نَهَادَن اذ، گذشتن  
 نَهَاد اذ، نامار  
 نَهَاد اذ، روز  
 نَهَاد اذ، بزرگ گوشتی که پیش  
 گله برود  
 نَهَارِیدَن اذ، رسیدن  
 نَهَال اذ، درخت بوزین  
 نوشتنده . شکار . جابری  
 نَهالسته در جانب دام و در فرود  
 تا رسیدن آن رسید به جانب دام  
 آیند و رسید شوند . شکر و نهال گاه  
 شکار گاه و کینه گاه و صیاد  
 نَهالِی اذ، بستر  
 نَهالین امیر و حداد



نَهَان (ف) مخفی و پنهان پرشم  
 و نهان نیکران درشته و نهان  
 و نهان ندر خانه زیر منشی و نهان  
 و نهان که من در دیوار سازند  
 و در آن اشیا قیمتی گذارند و نهان  
 نو عالم عیب و لاهوت  
 نهانند (ف) شهر آوند چه  
 معنی شهر و آوند معنی طرف است  
 چه در آن شهر طرف فوب  
 من نهانند (ف) شهر از موسیقی  
 نهانندی (ف) پرده است  
 از موسیقی منسوب نهادند  
 نهان (ف) آفریننده  
 نهان (ف) راه کثرت و نهان  
 التلافة راه بلاغت و نهان است  
 از خطب امیرالمؤمنین علی (ع)  
 نهان خوش (ف) تان و شتی که  
 از آسمان بارگینند  
 نهان (ف) جوی  
 نهان (ف) نام درشته  
 النوع باقوت  
 نهان (ف) یکی از شهرهای

عراق عرب  
 نهان (ف) طرفی که در آن روغن  
 از دوغ جدا کنند  
 نهان (ف) فرصت غنیمت  
 نهان (ف) گذشتن و نهادن  
 نهان (ف) نهان  
 نهان (ف) زردک صحرائی و  
 نهان  
 نهان (ف) بر نهان  
 نهان (ف) پنهان کردن  
 نهان (ف) حد و آسری  
 نهان (ف) دشوار و نهان  
 نهان بی گران هر چه عجیب  
 عظیم که نهان آورد  
 نهان (ف) زدن چارپا و نهان  
 نهان  
 نهان (ف) سرپوش یک تموز  
 نهان (ف) نهان  
 نهان (ف) جوال  
 نهان (ف) حیوانی است در  
 و عظیم بجهت

ننگ



نَهْنَكِ چرخ و فلک . برج حوت و  
 سرطان و نَهْنَكِ هندگ شمشیر  
 هَنُودَه ، ذ ، زبور دار ایش از قسطن  
 گو شواره و دست بر بختن و پار بختن و غیر آن  
 هَنُودَه ، ذ ، نگاه بچشم با خشم  
 هَنُوب ، ذ ، رَس دیم  
 نَهْپِدَن ، ذ ، بنادون . خشم خوردن  
 اندیشه کردن .

نون و نباء

نَی ، ذ ، نای . حرف نفی و تنجیه  
 نای کوچکی است که نوازند و نیز از جایت  
 که در آن نای رود و نای لبیک نای  
 کوچکی است که آواز نوازند  
 نَی ، ذ ، حرف نفی  
 نَبَا ، ذ ، نباء نباکان جداد

نیات

نیاسخ ، گریه کردن بر مرده  
 نیاداشتن ، ذ ، نواستن  
 نیاز ، ذ ، حاجت . دوست  
 نقطه . لذت طعام خوردن . کینه  
 دیدن که بد رویشان داده شود و  
 نیازمند محتاج  
 نیازی ، ذ ، محبوب و مطلوب  
 نیاززدن ، ذ ، قصد کردن  
 دست بخیری دراز کردن و ذکر این  
 لغت ذلت نیارستن متبیت  
 از آنجن نامری در مان قاطع است  
 و الا محل آن در باب بیامت  
 نیام ، ذ ، خلاف شمشیر  
 نیایش ، ذ ، هوسرین بخمن  
 دعا از روی تقشیر  
 نیپال ، ذ ، کشوری است از  
 هندوستان  
 نیت ، ذ ، قصد و ارادت  
 نیر ، ذ ، روشن گشته و نیر  
 اعظم غریبید و نیر  
 موت آن است

نیش (ف) نوراً . زشتی  
 نگار . تیش  
 نیرم (ف) ز میان بد پرم  
 نیرنگ (ف) مگر وحید بحس  
 و افون  
 نیرنود (ف) شکر دانه و  
 نیرنودمان حکمانی که از روی  
 اندیشه درک بشاء کنند در مقابل  
 بشه چون  
 نیر (ف) قوت در و نیر و ام  
 و بی عقلی سخن فرود پسند و نیر و مند  
 مردم توان و نیر و می پنداره قوه  
 و امه و نیر و پیش فرض و تقدیر  
 نیر (ف) یکی از خصایص عاقل  
 نیر (ف) باز و ایش

بعد از این

نیر (ف) عذابت بند و نیر

نیر



نیر بی نشان گویند

نیش (ف) سپاهیان  
 نیشان (ف) نام هشتم از ماههای  
 شمسی و می . بارانی که در آن ماه آید  
 نیش (ف) شتر مضاد و هم  
 نیش (ف) هر یک نیش از دیوار  
 چینه از چینی است نیش  
 نیشی (ف) عدم مقابل هستی  
 نیش (ف) نوک دیشری سر خرد  
 کار و دندان دارد و عرب از نور دیشری  
 آلت هم . دندانهای ما و ام شکر  
 نیش (ف) یکی از ششهای غایب  
 نیشام (ف) زشتی و انواع  
 برق  
 نیشان (ف) نشان  
 نیش (ف) آلت قصه خون گرفتن  
 رن است  
 نیشک (ف) نام شهری در سیستان  
 نیش (ف) نیش . نوعی از آلوان  
 کیک لب بالای و کوتاه و دندانهای  
 نیش او بود است  
 نیش (ف) نامهای کوچکی که شبانان  
 نوازند

نیغه اف، جای بند گذراندن شلوار  
 پوستین . بقیچ . پوستی که  
 از حوالی ناف رو باه و مانند آن گیسند  
 که نرم تر از پوستهاه دیگر است . آنچه  
 بناف نسبت دارد  
 نیک اف، خوب و همچنین است  
 پنکو  
 پنکله اف، نسوزی است که تازه  
 کشف شده  
 نیل اف، رنگی است آبی مشرق  
 رنگ مال سیاهی . نام رودی بزرگ  
 در مصر . پسند سوخته که به پیشانی کورده  
 برای دفع چشم زخم مانده و نیل نیز  
 میگذرد و نیلگون هر ضربی که بودی  
 و نیلگون حقه و نیلگون خفه  
 آسمانها و مثله کبود رنگ  
 نیلرام اف، درشته است موکل  
 بر برف و باران و کون  
 نیلویو اف، نام گل است  
 نیلوفر اف، سیدور  
 نیم اف، نصف و همچنین است  
 نیمه و نیم اشکنی نیم شکر

دینیم تاج نوعی از تاج است  
 که از دیبا بافته در صیغ میکنند و  
 نیم بخش یک نوع کمانی است  
 و نیم نزل کلاه خود و نیم خایه  
 کنند و نیم دست کنند کوچک  
 و نیم تنه لباس که تا کمر را بپوشد  
 و نیم دو نخ مرعی است که در روغن  
 بریان کنند و نیم دو وقت ظهر  
 و پرده از موسیقی در موضعی است  
 از نواحی سیستان و نیم شکر  
 نام کیویع شیرینی که از شکر و آرد  
 و کلاب درست کنند و نیم گان  
 رز در و نیم گان نیم تخت که بر آن  
 نشینند

نیمت



دینیم لنت جای کمان خود کمان  
 و نیم مردان نام محالی در حدود  
 گرگان

نمؤذاف الت سائل

نیموی (ح) موضعی است

نکوزه تشریحات در موهل و آوا

ننویسه گویند

نپو ذی اسهلوان

نیواداف شجاعت

نیوار ذی مواد جوین زمین

و آسمان

نیوارة ذی چو میگیدان همرا

همین گشته

نیو بادیدن ذی فته باریدن

نیوئش ذی جامع کردن

نیور ذی کائنات قوتندرق

و شهب و باران دگرک و قوس

و قزم و غیر آن و نیور نیوارذ

نیوارذ کائنات جواست

نیوراد ذی انتظام قدسیه

نیوساد ذی پائیده دبی

زوال

نیوسوم ذی شیره دم ص

نخوردنی

نیوش ذی ابر شبندن و

و نیوشا شنوا و نیوشیدن مصدر

آنت که معنی شنیدن است

نیوشه ذی کسکه حرف نهانی

دیگران گوشش داده و افشار نموده

آغاز کنند

نیوند ذی فهم و ادراک نام

دوایی است

نیوندیدن ذی فهمیدن

نیوه ذی ناله نوحه و نیوه چینه

خلع بدن است

### حرف واو

و ذی یکی از حرف حافظه که معنی با

تیر استعمال شود

### واو الف

واو ذی بازگشوده و ای شش

و وائبنگی و وائینه کسی که خویش

بایستوست و واپوش باز پرس

و وائین زدن عقب رفتن و عقب

زدن و واپسین رزقیامت و

واخوردن برخلاف انتظار چری بدن

باشیدن و دادادن نصیب کار  
 نکردن و نم شدن دیوار و دادا  
 گردن و داشتن و داداشتن  
 تخریب و ترعیب کردن و دادنگ  
 دادادن گشتن عهد و دادیدن  
 نفیشتن و نفیض کردن و دادفتن از هم  
 محسوس شدن و نرم گردیدن و دادین  
 کردن ریخته شدن از جا یا سوار  
 و عارت و داددن خارج کردن پس  
 صرافی و داددن باز شدن در  
 آسمان و داد کردن باز کردن کره در  
 مانند آن و دادگفتن دوباره جمع  
 شدن و از چیزی جدا شدن و دادگشتن  
 دراز شدن و خوابیدن و دادگفتن  
 دوباره گفتن و دادگفته دوباره گفتن  
 و نقل قول کردن و دادگشتن در جای  
 شده گرفتن برای آسایش و دادماندن  
 از کار خسته شدن در میان شدن  
 و داد نمودن باز کردن در خلاف  
 نمایش دادن  
 واٹ (وا) سخن بدستین نام  
 رود خانه است و وانگش شعر

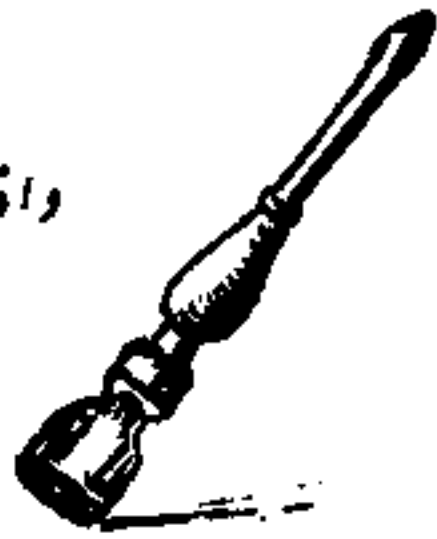
و پوستین دور  
 و آشوب و والامر  
 و اچ و ذه گویند . پرسش  
 . بجز و با معنی مترادف با حاج  
 میشود و گویند طمان مانع حاج  
 شده است  
 و اجاز و ف بازار  
 واجب و . لازم و صمی و  
 واجباً لوجود ذات خدای یگانگ  
 و واجباً بالعبادت  
 واحد و . دارند . شیفته  
 واحد و . یکی  
 و اخ و . یقین . ظن نزدیک  
 بعین . کراهت که در موع  
 بجز و خوش آمد مکرر گویند  
 و اخبقت و . چشم و سینه را  
 برزوه و علاجی کردن . یقین کردن  
 واد و . سپه  
 وادی و . رود . گشت و گی  
 میان دو کوه یا درشته  
 واد و . چفت المور . حاجتی  
 از درخت المور که خوشه از آن

روید . چاقور شاطران  
 وَاو (ف) مانند . نوبت  
 رسم عادت . مرتبه . بار  
 صاحب . شایسته . بخت  
 وَاوَة  
 وَاوِث (ع) ارشاد  
 وَاوِد (ع) کسیکه ورود کند .  
 راه و واردات قلبی الهامی است  
 که بر دل وارد شده  
 وَاوِدُن (ف) دزدنه که چوئی است  
 بان عمر را پهن کنند  
 وَاوِغ (ف) سببی است که  
 پیش آب از گل خوب بندند  
 وَاوِغ (ف) سینه گویند  
 وَاوِن (ف) آرنج  
 وَاوِن (ف) واردن  
 وَاوُو (ف) پشت رود و آنگون  
 وَاوُون (ف) و آنگون  
 وَاوُونَه (ف) واردن  
 وَاوَة (ف) وار . وارغ .  
 وَاو (ف) بازو کشاده . باز  
 فیه البت در نوز

وَاوَاذ (ف) بار بار  
 وَاوِغ (ع) پادشاه . سرور  
 باز دارند  
 وَاوِغ (ف) آنچه از رحمت خدا برند  
 جنت المومنین  
 وَاوِن (ع) وزن کنند  
 وَاو (ف) باج . باز  
 وَاوِکُون (ف) رگشته دشت دزد  
 بختین است وَاوِکُونَه  
 وَاوَة (ف) عفت زندگانه را گویند  
 وَاوِط (ع) خیری که در وسط است  
 نام شهریت . جلوه پلان  
 وَاوِطَه (ع) آنچه در میان است  
 که رابط بین دو طرف است  
 وَاوِغ (ع) کشاد  
 وَاوِنَه (ف) دایره زمان استن برای  
 وَاوِغ (ف) مقفه زمان  
 وَاوِکَرَدَه (ف) چت دچالاک  
 ساخته در دامن  
 وَاوِنَات (ف) چوبک زن که بر لب  
 وَاوِغ (ع) توصیف کنند  
 وَاوِغ (ع) خیر که بخیر دیگر متصل گردد

واضح (ع) هویدا روشن  
 واضع (ع) گذارنده  
 واطی (ع) جامع گشته . لکه  
 کوب گشته  
 واعد (ع) نوید دهند . عده  
 گیرنده  
 واعظ (ع) اندرزده  
 واعد (ع) رسول پیغام برنده  
 وافور (ع) آلتی که باین تریاک  
 کشند

وافور



وائی (ع) سیر بردن پیمان دوستی  
 تمام دکانی دکائل  
 واق (ع) اسم صوت صدای  
 گت که از آواقی و ق کوبند  
 واقد (ع) آتش افروز  
 وائیع (ع) ثابت . حاصل  
 مؤثر در نفس . آنچه حادث شود

واقعه حادثه که در روزگار رخ دهد  
 واقعا در حقیقت و واقعیتی بدستی  
 در است  
 واک (ع) مرغی است که بود رنگ  
 که در کنار آب نشیند  
 واکتن (ع) لاک . روشن  
 در نگی که کفش در غیر آن زنند  
 واکتن (ع) جنب کرب ضعیفی است  
 که برای جلوگیری از مرض زنند  
 واکون (ع) اطاقی که در روی  
 خط آهن حرکت کند  
 واک (ع) نوعی از ماهی بزرگ  
 دم دار که از ماهی مینر کوبند  
 واهبیان کوچک را صید کند  
 نوعی از پارچه ظریف ابریشمی  
 واولا (ع) نالا . قدوه است  
 قدر و منزلت . یک زنج  
 واهره از دیوار و اولاکی  
 شندان ابواره هسه  
 علیتین است واولا (ع) عقیق  
 وپوشش . قالب دکا لبه  
 طاق و گنبد . هر صوره از دیوار



خامه طرف بالائی کن دوالا ذکر  
 بنت است  
 وائلان دوز، بادبان دراز یانه  
 که آزاد وائلان بزرگ سینه گویند  
 ثبیت که آزاد وائلان کوچک خود  
 گویند  
 وائلان دوز، ریش و عراست  
 وائلک دوز، سبزی است  
 کوسه شبیه رنگ تره که در آتش  
 و پوک کنند  
 وائله دوز، نوعی از بافته ابریشمی  
 که از اوال سینه گویند  
 وائله دوز، جینبر از خود دیران  
 وایی دوز، تصرف پادشاه  
 حکم  
 وائیس دوز، نام کهنی که صلیب  
 بکند بوده  
 وائم دوز، شرف و افتخار  
 قرض خواه و وائی قرض داد - نام  
 وائران دوز، نام دوائی است  
 گیاهی که از چین آورند  
 وائیق دوز، دوست دارند

نام عاقل عذرا  
 وائان دوز، شهری است در آذربایجان  
 مانند وائیه . در آخر کلمه افاده سنی  
 حافظ کند مثل شستوان  
 واو دوز، نام یکی از حرف تبحی  
 واه دوز، کله است که در موبت  
 تعجب گویند  
 واهب دوز، بخشنده  
 واهیه دوز، یکی از قوامی خمسه باطنی که  
 قوه دهم و تحلی است در نقطه قوه است  
 که معانی هر سیه ادراک کند چون دوشی  
 دشمنی  
 واهقی دوز، پوشیده دکنه و غیر محکم  
 وای دوز، کله است که در موقع درد  
 مرض گویند  
 وایا دوز، بایست دضوری و  
 همچنین است واکبث و واکبثه  
 وایه دوز، وایا  
 وادوباء و ناماء  
 ونا دوز، بیماری عمومی یا طاعون  
 وناک دوز، جنبانه . دمان دره

وَبَاعَ ( ء ، تعقد )  
 وَبَالَ ( ء ، نالواری )  
 وَبَرَّ ( ذ ، بیه )  
 وَبَرَّ ( و ، پشم شتر )  
 وَجَبَ ( ء ، جاسیکه در اینجا و با ما )  
 وَبِئِلَ ( ء ، شدید ، چیزی که )  
 و بال دارد  
 وَتَّ ( ذ ، سخن ، پوستین )  
 وَتَدَّ ( ء ، ینج ، ینج کوفتن )  
 وَتَوَّ ( ء ، زه کمان ، اصطلاحاً )  
 و برنده  
 وَتَوَّ ( ء ، تن ، طاق )  
 وَتَلَّ ( ذ ، بدیده و بدبین )  
 وَتَبَّرَ ( ء ، روشن و نواز )  
 وَتَبَّنَ ( ء ، رگِ دل )  
 وادو ثاء و جبه و ج  
 وَتَأَقَّ ( ء ، بند )  
 وَتَأَثَّ ( ء ، محکم و استوار شدن )  
 وَتَمَّ ( و ، بر حشمت )  
 وَتَمَّ ( ء ، گرفتن و کتن )  
 وَتَشَّنَ ( ء ، بت )

وَبِئِنَّ ( ء ، استوار )  
 وَجَّ ( ذ ، رخت گل ، بیه )  
 در بند که نفر از خورد که آن را  
 اگر گویند  
 وَجَاذَتْ ( ء ، کوتاه کردن سخن )  
 وَجَاهَتْ ( ء ، روی شناخته )  
 با قدر شدن  
 وَجَبَّ ( ذ ، هند بین ناست )  
 بزرگ ( ا بهام ) ، و ناست کوچک  
 ( خضر ) در صورتیکه تمام انگشتها  
 باز گردد  
 وَجَدَّ ( ء ، شفته شدن )  
 وَجَدَّانَ ( ء ، گم شده یافتن )  
 ا در آن نفس  
 وَجَرَّ ( ف ، حکم دستوی دو جزو )  
 خواهی استغفار و دو جزو گریزی  
 به پیوسته  
 وَجَّ ( ء ، در مسندی در بوزنی )  
 وَجَلَّ ( ء ، ترسیده )  
 وَجَنَاتٍ ( ء ، حصارهای پانصدی )  
 حصارها  
 وَجَنَدَ ( ذ ، حصاره یا تندی حصار )



د لاسی از خندان د وختی منوب

بوختس مخصوصا جابر لطیف که

منوب شهر دختس است

د وختس د، مرضی است که در

دست و پای ستور پدید آید و آنرا

ننگ گند

د وختس د، ستور ننگ

د وختس د، نام روز چهارم از حشر مرقه

د وختسور د، پنجم و د وختسور د

د وختسور د، دین و نه سبب د

د وختسین د، مرغی است معینه

د وختسین است د وختسینه

د وختس د، ناموافق

د وختس د، ناپسند د گرانبار

د و دال و ذال

د و د، گرم تعالی سرد حکیم

د و د، دوست دشمن

د و د، دستی

د و د، بد رود

د و داغ د، آتش

د و داغ د، دیده د

د و داغ د، سفید مهر که نوعی از

صدف است

د و د، امانت

د و د، آب کم در آبیکه

د و د، سنگام ماعده قبل از حشر و ج نمی خورند

د و د، گفتن شود

د و د، واو و داء

د و د، بر، مخفف واگر، پهلوی

د و د، طرف چنانکه گویند این در و آن در

د و د، کلمات فارسی فاو، معنی حساب

د و د، خداوند کند و د و د، سید

د و د، میاشدن است و د و د، آفتاب

د و د، منوخ شدن و د و د، از بالا

د و د، عکس نگاه کردن و د و د،

د و د، بر خیزد دشمن و د و د،

د و د، فصل و د و د،

د و د، مال گریز

د و د، پر گویی د و د،

د و د، گفتن شود چنانکه گویند

د و د م ر ن ی ن ی ر ی ا د ع ر ف م ر ن د و ر ک ی  
 م ع ن ی ب د م ی ب ا ش د و م ک ن ت ا ح ل آ ن  
 و ز و ر و د م ا ش د ب ا ر ا ی ن ع س ر ی خ و ا ی د  
 و ز ا ف م ح ف ا ه ر ا  
 و ز ا د ع پ ی ش پ س و م ا و ز ا  
 ا ل ط ی ف ع ا ل م ر و ح ا ن ی  
 و ز ا ر و د د م ا و ر ا ر ا ل ه ن ت  
 و ز ا ن ت د ع م ی ر ا ث ک ر ن ت ن  
 و ز ا ج د م ک ی م ک ر ی م ن ک و ی د  
 و ز ا ج ی پ ر ع ر ن ی ا ت  
 و ز ا د د خ و ک ن ر ک ه آ ن ا گ ر ا ز  
 م ی ن ه ک و ی ن د  
 و ز ا ع د ش د آ ت ش ا ر و ش ی  
 و ز ا ب س  
 و ز ا م د د م خ ی ر م ا ی ا ح ل س ک ن  
 ن ا م س ه ر ی ا ت ا ز م ک ر ی ک ه ا ف و ن  
 م ص و ر ت ه ق ب ا ی ت ک ه آ ن ا د ر ا م ی ن  
 ک و ی ن د و ر ا ی ن ر ا ب ر ع و ک ا ط ر ف  
 س ه ر و ر ا ی ن ن ی ر ا ط ل ا ق ک ن ش د  
 و ز ا ن ب ر د م ج ا ن ب و ط ر ف  
 و ز و ن و ش ت م س ر پ و ش م و ن  
 چ ا و ر د ی غ ی ر ا ن م ق ص د م ح ب ی ن ی ا ت

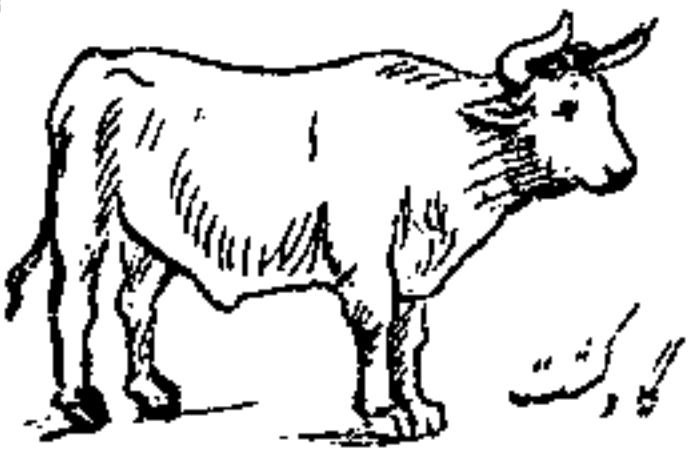
د و پ و ش ت م د و د و پ و ش ت م  
 د و ت ا ف م ر م ی ن ه  
 و ز م ا ج د م م ل م س ر ع ر ن ی ا ت  
 ک ه آ ن ا م ا ن ک ل ا ع و ت و ل و د ا ش ا ب  
 پ ر س ت خ و ا ن د ز ی ر ا ک ه م ی ش ت  
 ر د ی م ا ق ن ا ب د ا ر د  
 و ز و ن و ش م م ا م ک ی ت ن و ع  
 ق م ر م ا و ر ق  
 و ز و ن ی ج م ر ع ی ا س ت ش ی  
 ت ی و ک ه ب ر ی س ل و ی ک و ی ن د  
 و ز ج ا ف م د ر و م ن ر ل ت  
 ک ن د ن  
 و ز م خ م ز ش ت د ک ر  
 و ز د ا م م ل  
 و ز د ا ف م ش ک ر  
 و ز د م م پ ا ر ه ا ز خ و ا ن د ی ن ه ا  
 و ز و ا ن م د ا ن م ا ی س ح ن ت  
 ک ه ا ز ا ع ص ن ا ر ا د م ی پ ی ر د ن  
 آ ی د ک ه م س ب ر ی م ل و ل ک و ی ن د  
 ن ف ا ر س ی ش ر خ  
 و ز و د ک م ا ج م ا ر ع ر و س  
 و ز و ن د ا ف آ ن ت ی ا س ت ک

بان خمیر مان را پهن کنند  
 و دژوک اف، خانه که در چوب و  
 علف پوشند  
 و زده اف، هم سرخی است که آنرا  
 و شمش کوبند  
 و دژ اف، ماش کب و حاصل  
 کشت و زراعت و دژگان

کا و زراعت  
 و دژاو اف، گا و کشت  
 و دژود اف، مادر را  
 و دژیش اف، ملکه و عادت  
 حرکت دادن بدن برای تعویت  
 اعصاب

و دژکن اف، کوزه پر آب  
 و دژم اف، آتش  
 و دژمه اف، آلتی که بان خمیر پهن  
 کنند

و دژو اف، گا و کشت که آرا



گا و کشت

در زا و میشه کوبند  
 و دژوی اف، بزرگ  
 و دژمدن اف، عادت کوبند  
 حرکت کردن بطوری که اعصاب  
 قوی گردد. عریض طالب بودن  
 زراعت و کب کردن  
 و دژنده اسم فعل و دژنگر  
 بزرگ

و دژس اف، کهنه و فرسوده  
 و دژساختن اف، لیسیدن  
 و دژساز اف، مردم ظریف  
 و آراسته. نام دیلاتی است  
 در مادر را

و دژسناد اف، وظیفه و موا  
 و دژشیج اف، آستانه  
 نقف خانه

و دژشان اف، کبوتر صحرائی  
 که آرا مزج آلتی گویند  
 و دژشکن اف، شکن  
 و دژشک اف، کینه که در  
 آن دار و میزند  
 و دژشکن اف، کسری